



نوشته :

داکتر مهندس حشمت الله اتمر

ماه - عقرب / سال - ۱۴۰۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مشخصات کتاب:

نام کتاب: آرزو و امید

نوعیت کتاب: ناول

نوشته: داکتر مهندس حشمت الله اتمر

طرح جلد: داکتر مهندس حشمت الله اتمر

صفحه آرایبی:

ناشر:

تعداد چاپ:

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ماه عقرب سال ۱۴۰۲ هجری شمسی

شماره و تنس اپ: +93799376998

ارتباط الکترونیکی: atmar_hashmatullah@yahoo.com

حق چاپ و نشر محفوظ است:

کلیه حقوق اعم از باز نویسی، چاپ و تکثیر، نخسه برداری، ترجمه و فلم سازی پیکرد قانونونی دارد. نقل مطلب با ذکر ماخذ به معیار های پذیرفته شده بلا مانع است.

فهرست

شماره	عنوان	صفحه
۱	فهرست	۲
۲	مقدمه	۳
۳	داستان	۵
۴	ماخذ	۵۳
۵	لست کتاب های چاپ شده	۵۴
۶	لست کتاب های تحت کار	۵۶
۷	در صورت وقت و امکان	۵۷

مقدمه

(إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ) ^۱ (وَمَنْ يَبْتَغِ غَيْرَ الْإِسْلَامِ دِينًا فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْهُ وَهُوَ فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ) ^۲

"همانا دین پسندیده نزد پروردگار دین اسلام است؛ هر که غیر از اسلام دین دیگری انتخاب نماید، هرگز از وی پذیرفته نمیشود و او در آخرت از زیان کاران (گنہکاران) است. حمد بی پایان، سپاس بی حد (اندازه) خداوند متعال را که جهان را با تمام رازها، مملو از عجائبات، زیبایی‌ها، روز را برای عبادت و کار، شب را برای استراحت تا تمام خستگی‌های روز در آن جبران گردد، خلق کرد، تا صبح صادق با ذکر الله (ج) برخیزد و برای به دست آوردن رزق حلال حرکت نماید.

سپاس گذارم تا زمین را غنی از معدنیات، آب و هوا را برای بقای انسان‌ها، حیوانات، حشرات، نباتات آفرید، تا بخورند، بنوشند ولی اصراف نکنند.

انسان‌ها را اشرف مخلوقات با عقل عالی و عاطفه خاص آفرید تا در بین آفریده‌گان خیلی متفاوت و اشرف مخلوقات باشند. خیلی خرسندم که برای من آخرین پیامبر و دین کامل را نصیب گردانیده و صحت خوب را لطف تا بتوانم از دریچه کوچک آگاهی و اندوخته‌های که به من اعطا فرموده، برای برادران مسلمانم شریک سازم.

تا آنها نیز بتوانند، اندک چیزی را که من به صورت تحریر درین کتاب خیلی کوچک و ساده تحریر نموده ام، برای نسل بعدی انتقال دهند.

ایشان از خواندن و تکرار آن فایده گرفته، به این راه ادامه، برای نسل بعدی و جوان بعد از ازدیاد مطالب دقیق به شکل صدقه جاریه شریک سازند، آنها حقیقت ها را درک و تحت شعاع استفاده منفی از تکنالوژی جدید قرار نگرفته، گرایش به سمت فرهنگ کفر و الحاد نمایند.

بار پروردگار!

راه خود را برای ما آسان ساز، طوریکه غیر از تو نبینیم، نشناسیم، ذات و هستی ما را به مقام فنا (از بین بردن، نابود ساختن) برسان، تا شائبه ای (تصور، فکر، خیال) از انانیت (تکبر، کبر، غرور) و استکبار (غرور) در وجود مان نباشد و سراپا بنده محض (خالص، پاک، صاف) و عبیدرق (بنده) تو بوده باشیم.

نوت:

از کلیه صاحب نظران و دست اندرکارانیکه این کتاب را مطالعه می نمایند، تقاضا به عمل می آید تا نکته نظرات و پیشنهادات خود را برای بازنگری این کتاب ارسال نمایند.
هم چنان میخوام خاطر نشان سازم که نظر به بعضی ملحوظات نام های ذکر شده داستان به شکل مستعار است.

Whats App: 0799376998

با عرض حرمت

داکتر مهندس حشمت الله اتمر

داستان

تایستان سال ۱۴۰۰ هجری شمسی بود، هوای کابل مانند سال های گذشته گرم و دارای آفتاب سوزان بود.

اثری از بارندگی به مشاهده نمی رسید.

درختان پر از گرد، خاک و دود موتر های که به سرک های شهر گذشت و گذار مینمود، آنها را به مرض های گوناگون مانند شکرک (چربی) مبتلا نموده بود.

زنبور ها هم جهت تغذیه و به دست آوردن غذا به درختان هجوم برده و روز ها تا پایان عصر مصروف بودند.

شاروالی هم مصروف داد و گرفت بوده، به امراض درختان توجه نه نموده و هرگز کسی قادر به دیدن اعضای ریاست سرسبزی غرض ادویه پاشی نشد.

تانکر های آب غرض آبیاری بسیار به ندرت دیده میشد، اکثراً گل بته های داخل گلدان های سرک رو به خشک شدن بود.

مردم پریشان به نظر رسیده و آوازه های آمد آمد بود، فضای شهر آرام به نظر رسیده و موجی نامریی در طغیان بود، کمتر مردم میدانستند که چه خواهد شد.

زامداران که در راس حکومت و دارای تابعیت های خارجی بودند، آهسته آهسته پایه های خویش را به بهانه های مختلف مانند مریضی، دیدار فامیل، جلسات مهم و غیره از وطن سبک نموده،

و اندوخته های چندین ساله خویش را نیز به همراهی خود انتقال میدادند.

آنها کسانی بودند که فامیل های شان در خارج از کشور بوده و هیچ توجه به مردم و مملکت خویش نداشتند، واضح بود که آنها دیگر افغان نبوده و حفظ منافع کشور های خودشان بر ایشان واجب بود.

افغان های اصیل که در کشور تولد و بزرگ شده بودند فکر میکردند که همه ما افغان و خدمت برای خاک جنگ زده خود مینمائیم.

مگر حقیقت چیزی دیگری بود.

آنها از حس وطن دوستی، مهمانوازی ما استفاده نموده به بهانه یاد داشتن زبان انگلیسی و تابعیت خارجی بر همه چوکی های دولتی الی ریاست ها، تکیه زده بودند و روز ها تا شام مصروف اندوخته های خود و اخذ امتیازات بیشتر بودند.

کنفرانس های بنام صلح در هر جا زبانزد مردم بود، سفر های از اعضای دلخواه حکومت به کشور قطر و سازماندهی هوسانه ها و سیر های تفریحی بیشتر شده بود.

بستره های کنفرانس های صلح در خارج از افغانستان هموار شده و هم در داخل کشور سازمان ها، جرگه ها، انجمن های بنام صلح شدت بخشیده و هر کس از صلح گپ و سخن میگفت.

بعضاً راه پیمایی ها از یک ولایت به ولایت دیگر و یا هم بعضی اوقات از ولایات تا مرکز (شهر کابل) میرسید.

وزارت صلح، کمیته های صلح نیز در دولت تشکیل، هر روز هر طرف جلسه های در مورد صلح بود.

روشنایی در مورد صلح کمتر به مشاهده می رسید، همه چیز در حرفها و بروی کاغذ بود.

روزانه ده ها جوان بنام های گوناگون به کام مرگ و به نام های شهید، به خاک سپرده میشد.

ده ها مادر فرزندان جوان خویش را از دست داده و خواهران بی برادر و خانم ها بی شوهر میشدند.

کاروبار تابوت فروشان رونق گرفته و حتی بالای دوکان های خویش مینوشتند:

فروشات لوازم میت بصورت بیست و چهار ساعته، قبر کن نیز موجود است.

جنگ ها شدت نموده و هر کس به جیب های خود نگاه میکردند، قشر جوان را سرگرم حروف وطن دوستی نموده و خود منفعت می برداشتند.

مردن جوانان برایشان هیچ اهمیتی نداشت.

پروژه های کشور های خارجی یکی پی دیگر بسیار به سادگی
تطبیق و جامه عمل میپوشید.

افغان ها روز به روز گیج گردیده و راه گمک شده بودند.

تجاران و سرمایه داران سرمایه های خویش را از کشور خارج
و درکشور های چون ترکیه، امارات متحده عربی و سایر کشور
های همسایه انتقال می دادند.

آنها مصروف خریدن جایاد ها و اخذ شهروندی در خارج بودند.

اوضاع سیاسی کشور روز به روز در حال تغییر بود، جوانان
بیشتر جانهای خود را از دست میدادند.

آنها نمی دانستند که چه حرکت های در کشور، جریان دارد ؟
کدام پروژه ها رویکار است؟

و..

چرا به ناحق جان های شیرین شان را از دست میدهند؟

بخاطر کیهان؟

بخاطر چی؟

تا به کی؟

همه موضوع گنگ و در ابهام بود.

ناگهان موج طوفان در کشور پدید آمد،

حرکات عجیبی رو نما گردید.

هیچکس باور نداشت که طوفانی در راه و همه چیز را دگرگون میسازد.

مسیر طوفان هم معلوم نبود.

گاهی به یک سمت و گاهی به سمت دیگر مناطق را زیر میگرفت.

تغییراتی به وجود می آمد.

موج ها ایجاد میشد ولی دوباره هموار شده پیامی می فرستاد که قابل درک برای افغانها نبود.

طوفان ساحه وسیعی را می پوشانید و تحت کنترل می آورد.

بیرون رفتن ولسوالی ها از کنترل دولت وقت و به زودی خارج شدن ولایات همه را متحیر و غافل گیر ساخت.

طوفان مانند گرد باد های قوی کشور کانادا و امریکا شروع از سرحدات نموده و بسیار به سرعت به سمت مرکز در حرکت شد.

همه چیز را در خود میپیچانید و بی حس مینمود، طوریکه مجال ایستادن را به کسی نمی داد.

دوباره به زمین میخورد و دانسته نمی شد که این گرد باد از کجا آغاز گردیده؟

هدفش چیست؟

به کجا میرود؟

با پلک زدن این طوفان سریع و قوی برگ های درختان را در ولایات تکانده و با خود گره میزد و به طرف مرکز انتقال میداد.

هر روز قوت و شدت طوفان بیشتر و ساحات بزرگتری را تحت تاثیر خود می آورد.

به سرعت به طرف مرکز در حرکت بود.

همه فکر میکردند شاید در روز های نزدیک توقف نماید، شاید مانعی در برابر آن ایجاد شود تا از مسیر و شدت آن کاسته شود.

مدت کمی سپری شد که این طوفان عظیم به درواز های مرکز یعنی شهر کابل رسید.

کسی نمی دانست که عامل و هدف این طوفان چیست؟

فقط میدانستند که طوفان در حال وزیدن و نزدیک شدن است، تا بلاخره همه را غافل گیر و قطر دایره آن کوچک و کوچکتر شد.

این طوفان شهر را به کام خود فرو برد و شام گاهان همه چیز را دگرگون ساخت.

فردا که مردم از خواب بیدار شدند، دیدند همه چیز تغییر نموده و انقلابی بر پا شده که هرگز آنر در خواب نه دیده و نه هم باور میکردند.

اما طوفان به هدف خویش رسیده و خاموش گشته بود.

شاخه های درختان که در روز باهم میخوردند و برگ های زرد آن فرو می ریخت، متوقف شده بود.

مردم همه، چه در شهر ها و چه در دهات، در فکر غرق و در راه نجات و یا فرار از خانه و کاشانه شان بودند.

آنها دار و ندار زندگی خویش را به بازار کشیده، در مقابل پول بسیار ناچیز به فروش رسانیده و فکر میکردند تا هرچی زودتر از وطن خارج شوند.

در چند روز نخست هزاران نفر به طرف میدان هوایی کابل هجوم برده و می کوشیدند زودتر از کشور خارج شوند.

میدان هوایی کابل تا هنوز تحت کنترل نیروهای خارجی بود و کوشش مینمودند تا همکاران افغان خویش را توسط طیاره های نظامی از کشور خارج سازند.

در بین علاقه مندان تقریباً همه قشر جوان به نظر می رسید که قبلاً در اردوی ملی، پولیس ملی و یا هم امنیت ملی ایفای وظیفه نموده بودند.

این جوانان با تصدیق نامه های نظامی، تذکره ها، پاسپورت های بدون ویزه و حتی با بل های برق نیز به مشاهده می رسیدند.

بزرگان و سیاستمداران عوام فریب به بهانه های مختلف و داشتن ارتباطات قبلی و پاسپورت های سیاسی از کشور فرار نمودند.

راه های ادخال به میدان هوایی کابل مصدود شده بود.

در اطراف میدان هوایی کابل جوانان تازه نفس طالبان به نظر رسیده و مانع دخول به میدان هوایی میشدند، و هم گاهی برای متفرق ساختن مردم فیر های هوایی شلیک میکردند ولی مردم کوشش مینمودند تا از بالای دیوار های کانکریتی (تی والها) و سیم های خار دار خود را به داخل میدان هوایی برسانند.

چانس با بعضی ها یاری نموده و بعضی ها هم لگد مال شده و دوباره به خانه های خود با هزاران افسردگی برمی گشتند.

بعضی ها در داخل به مشاهده رسیده و بالای طیاره های غیر فعال و یاهم بدون تفکر، استدلال منطقی و عجلانه بالای بال های طیارات نیروهای خارجی با لا شده و هم بعضی ها در قسمت های انجن طیاره خود را گرفته بودند.

آنها تصور می نمودند که شاید دلسوزی همراهی شان صورت گیرد و آنها را به سمت اروپا و یا امریکا همکاری نماید.

اما بی خبر ازینکه در چنین حالات گریز اتکاء بالای افراد بیگانه و غیر مسلم کاری دشوار و حتی نا ممکن بود.

مسولین نظامی طیاره ها با اخذ افراد لزوم دید خود شان ولست های قبلاً تهیه شده به داخل راهنمایی میکردند.

کسانیکه بالای بال های طیارت، خود را رسانیده در ابتدای پرواز به روی خط پرواز (رنوی) می افتادند و جان های شیرین خود را از دست میداند.

تعدادی دیگر از جوانان به عقب طیاره می دویدند و فکر میکردند که شاید طیاره به خاطر شان توقف نماید و آنها را نیز به داخل طیاره جا دهند، مگر چنین عمل دور از قضاوت و حس مهمان نوازی خارجی ها بود.

افغان ها همه را مانند خود میدانند، مگر بی خبر ازین که برای بیگانگان فقط منافع کشور خود شان مطرح و مهم است، حس بشر دوستی و همکاری های بشر دوستانه همه و همه در زبان بوده و جهت فریب دادن مردم ساده و کم سواد استفاده میشود.

اگر به اصطلاح عام بگوئیم:

هیچ کس از غم مردم افغانستان پای لوچ خواب نمی شوند و نه هم از خانه های خود و فواصل بسیار دور که کیلومتر ها فاصله دارد بیایند.

یا هم بگوئیم که:

از سمت دیگر دنیا به خاطر همکاری با مردم بی چاره و عقب مانده افغانستان بیایند.

چند روزی سپری شده تا حالات به صورت نسبتاً عادی در آمد، مگر مردم سراسیمه و در ترس و لرز بودند.

گشت وگذار در سرک ها و کوچه خیلی به ندرت دیده میشد و مردم جهت خرید نان و مواد خوراکه (مواد غذایی) ضروری از خانه های شان بیرون می شدند و آنهم فقط طبقه مردان و یا هم نوجوانان بودند.

دوایر رسمی، مکاتب، پوهنتون ها، مدارس دینی و کورس های آموزش همه تا امر ثانی تعطیل بودند.

تعدادی زیادی مردم به رادیو ها گوش داده وهم اخبار را از طریق تلویزیون ها می دیدند و با اقارب خویش که خارج از افغانستان زندگی می نمودند، تماس های تلفونی بر قرار نموده و تقاضای کمک مالی و خاصتاً تقاضا در جهت بیرون رفتن از خاک و وطن خویش را مینمودند.

کار و بار تجارتي روز به روز کمترشده میرفت و بانک های دولتی و خصوصی هم، معاملات داد و ستود خویش را توقف داده بودند.

ارسال پول هم از طریق شبکات جهانی ویسترن یونین و سویتف توقف وامکانات دریافت کمک های سیستماتیک به مردم کشور توسط اعضای فامیل شان که در خارج بود وباش داشتند، ناممکن شده بود.

شهر ها، جاده ها، سرک ها، کوچه ها و پس کوچه های کشور خالی به نظر می رسید، زیرا تحولی رخ داده و قدرت دولتی به امارتی مبدل گشته بود.

جوانان متفاوت دارای لباس های ملی، و لنگی ها بر سر، موها و ریش های بلند (دراز) در بین موتر های اردوی ملی و پولیس ملی با دقت و خوشحالی در گشت و گذار بودند.

بعضی از ایشان از عفو و عدم قیمت فروشی مواد ارتزاقی توسط لودسپیکر های موتر ها ابلاغ و مردم را اطمینان میدادند.

ترافیک ها نیز به خانه های خویش رفته و منتظر امر از سرگیری اجرای وظایف خویش بودند.

بعضاً چاراهی ها را مردم و یا هم خود طالبان راهنمایی میکردند.

روز ها شام و شب فرا می رسید، مردم کم کم جرات پیدا نموده و به این طرف و آن طرف قدم میزدند و عده ای زیادی از اعلان عفو عمومی استفاده می نمودند.

مدتی سپری شد و اعلان برگشت کارمندان ادرا ت اعلان گردید، کار ها هم روزانه خلاصه شده و تاجاشت بود.

امید و امیدواری زیادتز گردیده و مردم نسبتاً بیشتر درسرک ها و کوچه ها به مشاهده میرسید.

گشت و گذارموترها در شهر ها نیز بیشتر شده و تصاویر از افراد مرده (وفات شده) بنام شهید از آن دور شده بود.

مردم جهت تفریح و دیدن دوستان و اقارب خویش به ولایات، ولسوالی ها و قریه جات ناممکن دوره جمهوریت آغاز نمودند، روزانه صد ها و حتی هزار ها نفر از یک سمت کشور به سمت دیگر در حرکت بودند.

تعدادی بیشتر مردم خوشالی نموده و احساس راحتی مینمودند، مگر تعدادی از مردم بلخصوص نظامیان پیشین و یک تعداد شرکت های ساختمانی و موسسات تولیدی وظایف خود را از دست دادند و به شغل های دیگر غیر مسلکی و تجارت های کوچک رو آوردند.

مدت ها گذشت و آهسته آهسته مکاتب پسران آغاز گردید و به تعقیب آن مکاتب دخترانه ابتدایه نیز دوباره فعال گردیده و به همین ترتیب پوهنتون های شخصی و دولتی نیز شروع به فعالیت نمودند.

باغ ها و تفریگاه به دو بخش زنانه و مردانه تقسیم شده که بعداً به روز های جفت و تاق یعنی یک روز برای مردان و روز دیگر برای زنان اختصاص داده شد.

روز های تدریس طبقه اناث در پوهنتون ها هم در ابتدا به تایم صبحانه و بعد از ظهر تقسیم شد.

بعداً پوهنتون ها مانند پارک ها به روز های جفت و تاق بین محصلین پسرانه و دخترانه تقسیم بندی شد.

دیری نگذشته بود که مکاتب دخترانه بالا تر از صنف ۶ یا دوره ثانوی و لیسه ها الی امر ثانی به تعلیق در آمد، درینمورد سر و

صدا های زیادی از طرف شاگردان و والدین آنها به شکل تظاهرات و بلند نمودن صدا ها در شهر های مختلف وطن به راه افتاد، ولی از طرف مسولین با در نظر داشت دلایل ذیل و ارایه نمودن عدم وقت مناسب ، طرح یونیفورم و اصلاح نصاب های درسی با در نظر داشت اصول، مقررات دینی، فرهنگ، کلتور، و خواست اجتماع را مانع اصلی عدم آغاز آن میدانستند.

بعداً ادامه تحصیلات برای طبقه اناث در پوهنتون ها به حالت تعلیق در آمده و اخذ امتحان جدید شمolan نیز به قطار امر ثانی افزوده و طویل تر گردید.

باغ ها و تفریگاهای که قبلاً به روز های زنانه و مردانه تقسیم بندی گردیده بود نیز بسته و تطبیق حجاب بیشتر گردیده و حدود مشخص بدون محرم شرعی برای طبقه اناث از طرف محتسبین دینی تعیین و امر تطبیق آن صادر گردید.

گشت و گذار طبقه اناث در شهر کمتر گردیده و لی به گشت و گذار مردان افزوده شد. ازدحام (بیرو بار) مردم روز به روز افزوده شده و تعدادی از هم وطنان ما که به شکل های گوناگون و ترس و لرز کشور را ترک نموده بودند، دوبار بازگشت نموده و به زندگی روز مره خویش ادامه میدادند.

ترس و لرز مردم که در رژیم سابقه در بخش های امنیتی وظیفه اجرا میکردند، کمتر و گشت و گذار آنها نیز به شهر ها بیشتر و تعدادی زیادی کوشش نمودند تا کار های تجارتي کوچک برای خویش ایجاد و از آن بهره بگیرند.

زمان در گذر بوده و روز ها همچنان گرم ولی شب ها در حال تغییر یعنی سرد شدن شد.

اطفال آهسته آهسته به بازی کریکت آغاز نمودند و در جاهای که امکانات بازی و یا هم میدانی های بزرگتر می دیدند به آنجا جمع شده و به بازی کریکت مشغول می شدند.

ازینکه از طرف هیچ ارگانی سرزنش و ممانعت نه شده، خیلی با علاقه مندی به بازی ادامه و بزرگسالان نیز غرض دیدن بازی و سپری شدن وقت به اطراف آنان جمع شده و آنها را استقبال می نمودند.

دختران خورد سال نیز در گوشه های میدان های بزرگ و یا هم در گوشه میدان های کریکت به بازی های طفلانه چون جز بازی، چشم پتکان، آشپزی و غیره می پرداختند.

در عصریکی از روز ها من نیز از کنار میدان بزرگ که در وقت زمستان پر از آب بوده ولی آهسته آهسته با رسیدن فصل بهار آب آن که از دریای لوگر به آن سرازیر میشود، مسدود میگردد.

آب آن آهسته آهسته خشکیده و در فصل تابستان به صحرای خشک مبدل و درین ایام جوانان به بازی های چون کریکت، فوتبال، باسکتبال، بایسکل رانی، موتر سایکل رانی، موتر رانی و غیره پرداخته ولی در ایام زمستان چون مملو از آب بوده، در آن نی روئیده و هم از طرف سران دولت زمان شاهی در آن به شکار می پرداختند.

این دشت که سمت جنوب بالا حصار کابل موقعیت داشته، بنام قول حشمت خان یاد میشود.

در گوشه این ساحه به راه و مقصد خود روان بوده که ناگهان چشم به دو طفل که در نزدیک خانه های شان مصروف بازی جزیازی بودند، افتاد.

من مسیر خود را کمی تغییر داده و به استقامت ایشان در حرکت شده و خواستم از نزدیک ببینم که مصروف چه نوع بازی اند.

آهسته آهسته به آنان نزدیک شدم ، به مجرد یکه به فاصله پنجاه متری ایشان نزدیک شدم یکی از اطفال با صدای بلند چیغ زد و گفت:

بگریزید که آمد!

گفتم کی آمد؟

به حرف هایم گوش ندادند.

آنها دوان دوان از ساحه خارج شده و در نزدیکی خانه های شان که کوچه موقعیت داشت، خود را رسانیده و پنهان شدند.

من به چهار طرف خود نگاه کردم .

چیزی را ندیدم.

نه کدام حیوان درنده و نه هم دونده.

نزد خود فکر کردم .

چرا این اطفال نازنین بازی خود را رها و به کوچه فرار نمودند؟

جواب مناسب و قناعت بخش در نزد خود نداشتم.

من به منزلگاه خویش رسیدم.

منزل گاه بنده عبارت از یک دربند حویلی ساده در منطقه قلعه حشمت خان بوده، که دارای ساختمان یک منزل ولی دارای درختان زیبا ، گل و گلکاری میباشد.

من همیشه بعد از یک روز و یا هم گاهی روزمره غرض رفع خستگی به آنجا رفته، درختان و گل بته ها را آبیاری نموده و مواد غذایی برای پرندگان و حیوانات کوچک خود میدهم.

گاهی بیشتر از سه و هم گاهی مدت دو ساعت را در آنجا سپری می نمایم .

دروقت برگشت، خواستم از راه سرک بروم.

روانه سرک ای که از خانه های محلی و ساده عبور میکند.

سرک که به مرکز شهر اتصال نموده و خود ساحه، بیشتر از چهار کیلو متر از مرکز شهر فاصله ندارد.

یعنی سرک شهدای صالحین، سرک ای که تقریباً همه روزه بخاطر دفن اشخاص نام آور از آن استفاده میشود.

سرک از بین پرزه فروشی ها و سرای های خیلی بزرگ موتر های چلیده جاپانی عبور مینماید.

این سرک از قسمت ایستگاه برج برق و یا باغچه سعید تا انتهای آن، یعنی ایستگاه آخر فلنکوچ ها خامه و دارای کپرک است.

مدت هاست که وکیلان و عده قیر شدن آنرا داده و میدادند.

البته سبک جالب و شعار وقت انتخابات ریاست جمهوری و وکلای پارلمان بود.

گرد و خاکش مردم منطقه را در ایام تابستان و گل ولای آن در ایام زمستان و بارنده گی ها به ستوه آورده است.

سرک چندین بار سروی و وعده های چرب و نرم ساختمان آن داده شده است.

من با حوصله مندی خود را به ایستگاه که در ۵۰ متری منزلگاه ام موقعیت دارد رسانیدم.

مدتی برای موتر انتظار کشیدم ولی موتر های منطقه نیامد.

بلاخره تصمیم گرفتم که دوباره از راهی بروم که ساعات قبل آمده بودم.

از ایستگاه که بنام میدانی یاد میشود به طرف منزلگا خویش پایین و در حرکت شدم.

از مقابل منزلگاه خویش عبور و از کوچه ها خارج شدم.

آهسته آهسته از همین دشت یا قول حشمت خان به سمت شهر در حرکت شدم.

مسیر خود را به نزدیک خانه های کنار قول ساخته و فکر کردم شاید همان اطفال دوباره آمده و مصروف یا ادامه همان بازی باشند.

وقتیکه به همان منطقه رسیدم، اثری از اطفال نبود.

سنگ و کلوخ های را که غرض انجام بازی ترتیب داده بودند هم به اینطرف و آنطرف دور انداخته شده بودند.

کسی در مسیر دیده نمی شد.

فکر کردم ، شاید به خاطریکه دیگر ناوقت شده و شام فرا میرسد.

در مسیر روان بودم و با خود میگفتم.

علت فرار اطفال چه خواهد باشد؟

نمی دانستم.

زیرا حقیقت نا معلوم بود.

من هم در حال فکرکردن بودم.

فردای آتروز باز هم از همان مسیر در حرکت بودم، به منطقه که اطفال در آن بازی میکردند، میدیدم.

چیزی از دور معلوم میشد.

مگر نمی دانستم که اطفال اند.

یا کدام سنگ ای بزرگ؛

یا هم چند قلاده سگ که در روز های قبل دیده بودم؛

هیچ چیزی برایم مهم تر از اطفال نبود.

به راه خود ادامه دادم.

به هدف نزدیک میشدم.

دیدم اطفال مصروف بازی اند.

بیشتر رفتم.

باز هم با دیدن من در مسیرترسیدند.

از ساحه بازی خود فرار کردند.

من به ساحه نزدیک شدم، این بار آنان ساختمان ها یا خانه گک ها را از سنگ ها ساخته بودند.

من بیشتر نزدیک شدم .

دیدم خطوط دیوارها تقریباً راست است.

برایم جالب واقع شد.

خواستم کسی را دریابم.

بپرسم، که سنگ ها توسط همان اطفال چیده شده یا به مشوره و همکاری بزرگان؟

چند لحظه ای در آنجا منتظر ماندم.

هر طرف نگاه کردم کسی را ندیدم.

من تصویری از آن سنگ ها گرفتم و راهی خانه خویش شدم.

روز دیگر بعد از سپری نمودن وقت ام، قصداً به سرک نرفته دوباره از راهی که آمده بودم، به سمت شهر در حرکت شدم.

باز هم فکر میکردم که:

علت فرار اطفال در چه است؟

این بار همینقدر میدانستم که :
این اطفال از من می ترسند.

با خود فکر کردم.

شاید به خاطریکه لباس ملی به تن دارم.

شاید به خاطریکه ریشم بلند (دراز) شده.

شاید به خاطریکه کلاه تیپ قندهاری بر سر داشته و چپلی به پا دارم.

چون تحول آمده بود.

انقلابی متفاوت به پیروزی رسیده بود.

اطفال و نوجوانان دوره قبلی (اولی) همچنین انقلاب را بخاطر نداشتند.

چند روز بعد باز هم از همان قول راهی تفریگاه ام بودم.

مگر اینبار:

کلاه، دستمال بزرگ (چادر)، چپلی خود را در خانه گذاشته و خیلی با لباس ساده با رنگ روشن، کرتی و بوت، خود را اعیار نموده و به راه خود روان شدم.

چشم اطفال را میپالید.

از دور دیدم که اطفال مصروف بازی اند، من هم به همان سمت در حرکت شدم.

من نزدیکتر میشدم؛

اینبار اطفال به من نگاه نموده ولی به بازی های کودکانه خویش ادامه دادند.

شکر کشیده و با خود گفتم:

شاید آنها از طرز پوشیدن لباس ام ترسیده باشند.

شاید لباس ام مشابه به اشخاص متفاوت بوده باشد.
به هر صورت:

نزدیک تر شدم.

و بالاخره در کنار ایشان ایستاده و گل معه گدانی که در دست داشتم روی زمین گذاشتم.

من به آنها نزدیک شدم.

پرسیدم:

چرا چند روز با دیدن من از ساحه فرار میکردید؟
گفتند:

ما مردمانی نظامی نو را ندیده ایم.

فکر میکردیم که ما را لت و کوب خواهند کرد.

گفتم:

نه!

اینطور نیست.

شما اشتباه میکنید.

نظامیان جدید با کسی کار ندارند.

خاصتاً اطفال!

بعداً پرسیدم:
میشه نام تانرا برابم بگوئید؟
دخترک که کمی بزرگتر از پسرک بود گفت:
بلی!
نام من آرزو است!
دوباره پرسیدم:
این بچه گک برادر تان است؟
گفت:
بلی!
باز پرسیدم:
نام او چیست؟
گفت:
امید.
پرسیدم:
خانه تان در کجا است؟
اشاره نموده و گفت:
آنجا!
پرسیدم:
چه جور کرده اید؟
گفت:
مکتب!
دیدم خیلی منظم بود.
باز پرسیدم:
کسی به همراهی تان در ساختن آن کمک کرده؟
گفت:
نه!
فقط من و برادرم!
پرسیدم:

پدر یا مادر تان مهندس یا انجینر است؟
گفتند:

نه!

پس پدر تان چه کار میکند؟
گفت:

دکاندار است.

پرسیدم:

مادر تان کار میکند؟
گفت:

نه!

بیکار ولی مصروف امور خانه است.
پرسیدم:

ایا مادر تان مکتب خوانده است؟
گفت:

تا صنف سوم.

کم کم خوانده میتواند.

پرسیدم:

چند برادر و خواهر داری؟
گفت:

یک برادر و چهار خواهر.

پرسیدم:

تو کلان هستی یا خواهرانت؟
گفت:

سه خواهرم کلان و یک خواهر و برادرم از من خورد است.
پرسیدم:

ایا خواهرانت مکتب میروند؟
گفت:

وخت ها میرفتند، حالا نمی روند.

پرسیدم:

چرا؟

گفت:

مکتب‌ها بسته است.

پرسیدم:

در آینده چی می‌خواهی شوی؟

گفت:

می‌خواهم مهندس شوم.

باز پرسیدم:

اکثراً می‌خواهند داکتر شوند.

شما چطور؟

گفت:

خانه ما خامه و کرایبی است.

من به خانه‌های عصری علاقه دارم.

می‌خواهم مهندس شوم.

داکترها بسیار زیاد است.

مردم به تداوی به کشور های همسایه می‌روند.

من داکتری خوش ندارم.

از برادر کوچکش پرسیدم:

تو چه می‌خواهی؟

او گفت:

من هم می‌خواهم مهندس شوم.

گفتم:

در خانه وسایل چون:

پنسل، کاغذ سفید، خط‌کش دارید؟

گفتند:

بلی !

باز پرسیدم:

در خانه رسامی میکنید؟

گفتند:

بلی!

پرسیدم:

چه رسامی میکنید؟

گفتند:

خانه گک.

پرسیدم:

رنگه دارید؟

گفتند:

بلی!

داریم.

پرسیدم:

کی برایتان رنگه آورده است؟

گفتند:

پدرم.

پرسیدم در مکتب هستید؟

دخترک جواب داد:

نه!

تا حال در مکتب نیستم.

یک کمی کلان شوم، مکتب میروم.

به مکتب شوق زیاد دارم.

گفتم:

مکتب ساخته شده شما دروازه هایش بسته است.

گفت:

کاکا!

دروازه های کل مکتب ها بسته است.

پرسیدم:

میخواهید دروازه های مکاتب تان باز شود؟

گفت:

بلی!

گفت:

اینه دروازه اش را باز میکنیم.

در چند ثانیه یک مقدار سنگ ها را دور کرده و گفت:

اینه باز شد.

گفتم:

آفرین به استعداد تان.

اگر درس بخوانید حتماً به آرزوی تان می رسید.

شما مهندسين خوب کشور ميشويد.

دخترک پرسید:

کاکا!

هر روز از این راه تیر میشوی؟

گفتم:

بلی!

پرسیدم:

میتوانم تصویری از شما داشته باشم؟

دخترک پرسید:

عکس را چه میکنی؟

گفتم:

من کمی نویسنده هستم.

میخواهم در کتاب که در نظر دارم در آن به چاپ برسانم.

باز پرسید:

امروز چاپ میکنی؟

گفتم:

نه!

پرسید:

فردا چاپ مکینی؟

گفتم:

نه!

اینقدر زود چاپ نمی شود.

من بالای آن کار میکنم و یک جلد آنرا برای شما نیز خواهم داد.

او تشکری کرد.

بعداً گفتم:

من از پدرم اجازه بگیرم.

گفتم:

درست است.

من فردا تقریباً در همین وقت خواهم آمد.

بعداً خدا حافظی نموده و به منزلگاه خویش رفتم.

فردا باز هم در عین وقت و در همان مسیر روان بودم، دیدم که

اطفال به بازی های طفلانه خویش مصروف اند.

نزدیک و نزدیکتر شدم.

آنها مصروف بودند.

نزدیکتر رفتم.

پسرک متوجه شد.

از جای خود برخاست و سلام داد.

بعداً دخترک هم از جا برخاسته و ایستاده شد.

سلام داد.

سلام ایشان را علیک، گفتم.

پرسیدم:

اجازه عکس را گرفتید؟

دخترک گفت:

بلی!

کاکا!

موبایلم را از جیب کشیده کمره را اعیار نمودم.
بعداً برای اطفال گفتم:
لطفاً به کار های خود مشغول شده من عکس میگیریم.
آنها به بازی خود مشغول شدند.
من چند قطعه عکس گرفتم.
دخترک باز پرسید:
کاکا!
کتاب چه وقت چاپ میشود؟
گفتم:
حالا یک کتاب دیگر در زیر کار دارم.
هر وقتکه آنرا خلاص کردم، کتاب شما را شروع میکنم.
باز پسرک گفت:
کاکا!
دروازه مکتب را باز ماندم.
تبسم نموده گفتم:
بلی!
دیدم.
باز شده.
حالا میتوانید از راه دروازه به مکتب داخل و خارج شوید.
دخترک گفت:
کاکا!
فردا می آیی؟
گفتم:
بلی!
پرسیدم:
چرا؟
میخواهیم مکتب بزرگتر جور کنیم.
شما عکس او را هم بگیرید.

گفتم:

درست است.

فردا باز از همان مسیر رفتم.

دیدم.

ساختمان نسبتاً بزرگتر ساخته بودند.

من چند تصویر از آن گرفته، از ایشان تشکری نموده و خدا حافظی نمودم.

زمان میگذشت و اطفال هم مصروف در درس ها و امورات خانه شدند.

راهی من از همان مسیر بود، دیگر نتوانستم آنها را دریابم، زیرا از یک طرف در همان محل خاک باد های خزانی شروع شده و از جانی هم هوا رو به سرد شدن بود. من مصروف نوشتن کتاب های مسلکی (معماری و انجینری) بودم.

صرف دو ناول که یکی آن به زبان پشتو و دیگری به زبان دری بود، تحت کار داشتم و در اوقات فراغت به نوشته آن میپرداختم.

در مورد داستان اطفال هم بسیار کم مینویشتم تا فراموش ام نشود.

پوش صفحه پشتی اول و اخیر آنرا ترتیب داده و تصویرش را در موبایلم ثبت نمودم.

زمان گذشت .

زمستان فرا رسید ولی کتابم آغاز نشد.

هوا خیلی سرد شد.

زمستانی فرا رسید که سابقه ای در شهر کابل و دیگر ولایات کشور نداشت.

از یکطرف فقر و تنگدستی و از طرف دیگر بیکاری و بی روزگاری مردم را خیلی پریشان ساخته بود.

در هوای سرد نیز از همان مسیر عبور و مرور میکردم، مگر از اطفال نازنین درکی نبود.

زیرا هوا سرد شده و بیرون رفتن برای شان اجازه نبود، زیرا والدین همیشه کوشش مینمایند تا از اطفال شان مراقبت نمایند. زمستان با همان شدت سرما گذشت. بهار آمد.

عبور و مرو از راه قول نظر به آب که در قول و ایام زمستان جمع (دند) شده بود، متوقف گردید.

من از سرک خامه بازار رفت و آمد می نمودم. اثری از اطفال نبود.

در یکی از روزها که به منزلگاه خود می رفتم دو طفل دوان دوان به نزد آمدند.

نخست سلام دادند.

بعداً پرسیدند:

کاکا کتاب را چاپ کردی؟

گفتم:

کدام کتاب را؟

دخترک (آرزو) که میخواست مهندس شود؛

گفت:

همان کتاب که عکس مرا گرفتی.

گفتم:

اینجا چه میکنید؟

گفت از خاطر کتاب آمده بودیم.

گفتم :

خانه شما دورتر است.

گفت:

بلی!

درینجا خانه خاله ام است.

وقتیکه اینجا می آئیم یک بار به نزدیک منزلگاه شما می آئیم،

مگر اکثراً دروازه خانه شما قفل میباشد.

گفتم:

بلی!

من یگان وقت و یا هم یک روز بعد می آیم.

گل ها و درخت ها را آبیاری مینمایم.

و هم به پرنده گان، پشک و سگ غذا و آب میدهم.

آرزو پرسید:

کاکا!

سگ هم داری؟

گفتم:

بلی!

پرسید:

آدمه میخوره؟

گفتم:

نه!

باز گفتم:

میتوانید به داخل حویلی بیائید.

چند طفل دیگر هم که در مقابل دروازه حویلی جمع شده بودند؛

همه آنها را به داخل حویلی دعوت نمودم.

آنها داخل آمدند.

از دیدن پرنده گان و حیوانات خیلی خوش شدند.

بعد از سپری شدن چند لحظه گفتند:
چقدر زیبا و سرسبز است.
گفتم:
بلی!
هر چیز زحمت کار دارد.
به سادگی و خود به خود چیز ها بهتر نمیشود.
بعداً از حویلی خارج شدند.
من دروازه را بسته نمودم.
برق ها را چک نمودم.
دیدم که برق ها نیست.
چراغ را روشن ماندم تا در صورت آمدن برق بدانم.
یک ساعت بعد برق آمد.
پیپ آب را چک و به ساحه مورد نظرم انتقال دادم.
بعداً واترپمپ برقی را روشن کرده، به آبیاری مصروف شدم.
چند لحظه گذشت.
صدای دروازه شد.
پیپ را در کرد گذاشتم.
خودم به طرف درواز رفتم.
دروازه را باز نمودم.
دیدم همان دخترک با برادرش، یک پطنوس را که حاوی چاینگ
چای و مقداری از شیرینی بود نیز به همراه داشت.
گفتم:
تشکر!
من تشنه نیستم.
از جانبی هم خانه خودتان درینجا نیست.
گفت:
مشکل نیست.
حالا آورده ام.

پطنوس را گرفتیم .
گفتم:

نیم ساعت بعد بیا!
ظروف را با خود ببر.
من هم آب داری ام را خلاص خواهم کرد، و به خانه خواهم رفت.
گفت:

درست است.
کاکا!

ساعتی گذشت.
او دوباره آمد.
دروازه را کوبید.
من برآمدم.

دیدم همان دخترک همراهی برادرش است.
ظروف جای را برای شان داده و ابراز سپاس و تشکری نمودم.

آنها روانه خانه خاله ایشان که در کوچه نزدیک بود روان شدند.
من هم قفل بیرون دروازه را گرفته و از حویلی خارج شدم.

دروازه را قفل نموده و کلیدها را به اطفال همسایه سمت شمال ام
دادم.

اطفال همسایه شمال خانه ام، همیشه از حویلی بنده تا اندازه توان
شان مراقبت نموده و مرا در آبیاری حویلی، کندن سبزه برای
خرگوش ها، آب دادن پرنده گان همکاری مینمایند.

ایشان همیشه با دیدن من خوشحالی نموده و کلیدها را از خانه
می آورند و دروازه را برایم باز مینمایند.
می پرسند:

چه کنیم؟
دیگرش میگوید:
انجینر صاحب!
چای بیارم؟
میگویم:
نه!
تشکر!
و گاهی میپرسم:
برو خانه ببین برق ها است؟
دوباره می آیند و میگویند:
نه برق های ما هم نیست.
آنها همچنان بل برق حویلی را نگهداری نموده و وقتیکه به حویلی
میرسم بر ایم میدهند.

آنها شاگردان خوبی در باغداری و تربیه پرندگان و حیوانات من
هستند.

من هم ایشان را تشویق به تعلیم و مکتب مینمایم.

از کتب که اولاد هایم استفاده نمی نمایند برای شان میدهم.

تعدادی از آنها علاوه بر مکتب کورس زبان انگلیسی را نیز تعقیب
مینمایند.

آنها هم علاقه دارند تا در آینده داکتر و انجینر شوند.

روز ها میگذشت و علاقه اطفال به خواندن کتاب بیشتر شد.

بعضی از اطفال همسایه ها نیز علاقه پیدا نموده و خواستار کتاب که برای همان دخترک و عده داده بودم شدند.

یکی از آنها گفت:

کاکا!

از همو کتاب برای من هم بیار.

از وی پرسیدم:

آیا کتاب دری را مطالعه کرده میتانی؟

گفت:

بلی!

من خط دری را از روی خوانده میتوانم.

در همین اثنا برادرش به زبان پشتو گفت:

من خانه میروم.

خواهرش جواب داد:

درست است.

برو!

من کمی به تعجب شدم.

پرسیدم:

پشتو زبان هستی یا دری زبان؟

گفت:

من پشتو زبان هستم.

ولی مکتب را به زبان دری میخوانم.

گفتم:

بسیار خوب، به دری خوب صحبت مینمایی.

گفت:

بلی!

گفتم:

از لجه ات فهمیده نمیشود که پشتو زبان باشی!

او تبصم نموده و چیزی نه گفت.

من گفتم:
درست است.
و قتیکه کتاب چاپ شد یک جلد آنرا برای تو هم می آورم.
خیلی خوش شد.
و از قبل تشکری نمود.
اطفال دیگر هم که از چگونگی و داستان کتاب باخبر میشوند،
علاقه گرفته و از من می پرسند:
کاکا!

برای ما هم بیار.

مییرسیدم:

شما میتوانید بخوانید؟

میگفتند:

بلی!

میتوانیم.

ما مکتب میرویم.

گفتم درست است.

به دو شرط:

۱. به شرطیکه بخوانید.

۲. و اگر خوانده نتوانستید به همکاری بزرگان و اعضای فامیل
تان خوانده و بعداً برای کودکان دیگر هم بدهید تا آنها هم بخوانند.

زیرا تعدادی از مردم ما خصوصاً جوانان علاقه کمتر در بخش
مطالعه داشته، اکثراً به سایت های چون فیسبوک و گیم ها
مصروف اند.

که غیر از بروز مشکلات، ضیاع وقت چیزی بهتری از آن نمی
آموزند.

و از جانبی هم پول که والدین آنان با هزارها مشکلات به دست
می آورند، بیهوده مصرف مینمایند.

کسانی دیگری هم هستند که نظر به مشکلات اقتصادی مصروف پیدا نمودن لقمه نان اند. مطالعه را فراموش نموده و مانند سایر افراد، هیچ علاقه به مطالعه ندارند.

اگر برای شان گفته شود که: این کتاب را رایگان بگیر، فقط مطالعه و بعداً برای شخصی دیگر بدهید تا او نیز مطالعه نماید.

کتاب را از نزد شما نمی گیرند و اگر بگیرند در جای گذاشته و خود مصروف گذارندن وقت میشوند. اگر از نزد شان پرسیده شود که: کتاب را مطالعه کردی؟ میگوید:

علاقه دارم.

مگر وقتی که شروع به مطالعه مینمایم، سردرد میشوم.

فقط دو یا سه صفحه آنرا به مشکل مطالعه نموده ام.

اگر از نزد شان پرسان شود:

چه گپ ها است؟

باز میگوید:

در فیسبوک، فلان دوستم جام مانده و فلان دوستم چی یک کمنت عالی نوشته بود که دل حریف را بد ساخت.

در صفحات اجتماعی هم از کشور های همسایه و پیشبینی های از جنگ اوکراین مینماید، مگر در خواندن کتاب سردرد میشود.

مشکل است تا فرهنگ مطالعه را باز گردانیم، زیرا تکنالوژی تغییر و بسیار سریع پیشرفت نموده و ایجاب سرمایه گذاری و یاهم اگر

بخواهیم و یا نخواهیم مقدار پول که به ده ها مشکلات به دست آورده ایم، غرض استفاده از تکنالوژی جدید، از دست خواهیم داد.

مگر سعی و تلاش صورت گیرد تا در بدل مصرف آن زیرک، هوشیار باشیم و استفاده مثبت و اعظمی را نمایم.

روز ها گذشت و من به منزلگاه ام رفت و آمد داشتیم، مگر همان اطفال را نمی دیدم.

وقتیکه به ساحه میروم شاید ناوقت باشد و یا هم شاید اطفال بیایند و من نه توانم در زمان مناسب آنها را ببینم و یا هم شاید خاله شان از ساحه کوچیده و یا هم به خارج سفر نموده باشند.

در یکی از روز ها در کوچه دیدم چند نفر جمع و یکتعداد اموال خانه در پیشروی شان است.

از یک طفل پرسیدم:

چه گپ است؟

او گفت:

خانه مقابل ما، مال های خود را فروختند، شاید خارج بروند.

طفل دیگر نیز پیش آمد و گفت:

کاکا!

همسایه ما هم چند روز قبل اجناس خانه خود را بسیار به ارزان

فروختند و به خارج رفتند، حالا خانه شان خالی است.

من خیلی متاثر شدم.

فکر کردم شاید اینها هم جای رفته باشند، زیرا برای مدت بیشتر

از ۶ ماه آنها را نتوانستم ببینم.

تصمیم گرفتم تا در مورد، از اطفال منطقه کمک بخواهم، زیرا اطفال زیرک و اکثراً خارج از خانه های شان بوده و روزانه در کوچه ها به بازی های طفلانه می پردازند. آنها می توانند بیشتر در مورد اطفال دیگر و خصوصاً همسایه های شان بدانند.

پرس و پال را از اطفال همسایه ها که دختران هم سن و سال آنها بوده آغاز کردم.

اول از خانه نزدیک چند طفلی که من آنها را اکثراً در وقت نزدیک شدن به خانه خویش و در فاصله ۲۰ متری دیده که مصروف جز بازی در چمن های چهاردیواری های خانه (البته سنگ کاری های) جدید میدیدم به جستجو خویش آغاز نمودم.

در مرحله اول از ایشان پرسیدم :

این اطفال را که در تصویر می بینید حالا کجا هستند؟
گفتند:

کاکا!

این ها حالا به بازی نمی آیند، شاید خارج رفته باشند.
من گفتم:

خانه خاله شان کجاست؟

آیا شما میدانید؟

آنها گفتند:

بلی!

آن طرف کوچه و نزدیک سرک عمومی است.
بعداً گفتم:

میشه همراهی من تا خانه خاله شان بروید؟
آنها گفتند:

بلی!

دو دخترک خورد سال و چند پسر کوچک به همراهی من حرکت نموده و مرا تا نزدیک خانه شان همراهی و راهنمایی نمودند. از ایشان تشکری نموده وبه آنها گفتم:

ممنون!

حالا به خانه های خود برگردید.

من به خانه نزدیک شدم.

دروازه حویلی بسته بود.

کسی در مقابل دروازه و یا هم کنار دیوار احاطه آنها به مشاهده نمی رسید.

کمی بیشتر رفتم و در مورد از یکی دکانداران محله که در حدود ۶۰ متری خانه شان قرار داشت پرسیدم.

او گفت:

قبلاً آنها غرض خریداری مقدار سودای روزمره خانه به دکان می آمدند.

ولی مدت ها میشود که به دکان نمی آیند، من هم در آوردن سودای دکان مصروف هستم.

درست متوجه نشده ام.

شاید در خانه باشند.

در آن خانه چند فامیل زندگی مینمودند که یک فامیل شان ازینجا کوچ کشتی نموده و یا شاید هم خارج رفته باشند.

زیرا هر کس کوشش مینماید تا از وطن فرار نماید.

فرار از وطن و خاصتاً در بخش جوانان و نو جوانان مود شده است.

در بین مردم و حتی کسانی که به دکان می آیند در مورد قاچاقبر ها میپرسند.

آنها دار و ندار خود را به فروش رسانیده و به سفر های غیر قانونی و خطرناک میپردازند، که اکثراً منجر به مرگ ایشان میشود.

ما هم همیشه از مطبوعات می شنویم که در فلان مملکت چقدر مهاجران افغان کشته شدند و یا امروز چند نفر مهاجرین که کوشش داشتند به شکل غیر قانونی به اروپا بروند، کشتی ایشان در آب های بحر غرق شدند که اکثراً کشته شده گان آن، افغانها هستند. از این قسم خبر های غم انگیز خیلی زیاد است. از او تشکری و بعداً با او خدا حافظی نموده و روانه خانه خود شدم.

فردا باز به خانه میرفتم، دیدم پسر ها به بازی کریکت مصروف بودند. از بین شان عبور کردم، زیرا کدام راه کناره ای نبود. کمی بیشتر رفتم یک پسرک همسایه را ایستاده نموده و از نزدش در مورد دخترک خاله آرزو پرسیدم.

پسرک گفت:

کاکا!

من خانه ایشان رفته و او را صدا میکنم.
گفتم:

آنها جایی نه رفته اند؟
گفت:

نه!

خیلی خوش شدم.
گفتم:

درست است.

پسرک رفت.

من دروازه حویلی را باز نموده و داخل حویلی شدم.

مواد خوراکی حیوانات را که در دست داشتم، زیر چپله ای تاک گذاشتم.

برق ها را روشن کردم، دیدم که برق ها است.

چند لحظه ای نگذشته بود که دروازه زده شد.

دروازه را باز کردم پسرک گفت:

اینه کاکا!

همان دخترک.

دخترک سلام داد.

بعداً پرسید چیزی میگفتی:

کاکا!

گفتم:

بلی!

تو دختر خاله آرزو هستی؟

گفت:

بلی!

کاکا!

گفتم:

یک خواهرکوچکتر تو برای بازی با دختر ها می آمد، حالا

کجاست؟

گفت:

پایش شکسته است.

او نمی تواند راه برود.

پرسید:

او را چه کار داری؟

گفتم:

در مورد آرزو می پرسیدم.

گفت:

آرزو در خانه است.

پرسیدم:

چرا اینجا نمی آید.

گفت:

او یک خواهر نو پیدا نموده است.

آرزو او را خیلی دوست دارد.

اکثراً او را در آغوش میگیرد و چوشک شیر را برایش میدهد.

پرسیدم:

حالا به بازی نمی آید؟

گفت:

در نزدیک خانه ایشان آب است.

او یگان وقت به بازی اینجا می یاید.

گفتم:

من چرا او را نمی بینم؟

گفت:

کاکا!

تو صبح نمی باشی؛

او تا دیگر اینجا بازی میکند و وقتز به خانه میرود.

پرسیدم:

نام تو چه است؟

گفت:

آمنه!

گفتم:

مکتب میروی؟

گفت:

بلی!

از طرف صبح به مکتب میروم.

پرسیدم:

خواهران بزرگ تان مکتب میروند؟

گفت:

نه!

مکاتب آنها تا به حال بسته است.
آنها زیاد علاقه دارند به مکتب بروند.

پرسیدم:

پدر شما چه کار میکند؟

گفت:

او درپور است.

پرسیدم:

درپور تکسی است؟

گفت:

نه!

کاکا!

درپور موتر تریلر است.

چندان کار و بار ندارد.

اکثراً بیکار میباشد.

گفتم:

خداوند مهربان است.

کارها بزودی خوب خواهد شد.

باز پرسیدم:

مادرت با سواد است؟

گفت:

نه!

وقتی که به اندازه من بود، در قریه شان مکتب نبود.

حالا او نمیتواند بخواند و بنویسد.

او پرسید:

کاکا!

میخواهی آرزو و امید را ببینی؟

من همراهیت تا خانه شان میروم.
گفتم:

نه!

فقط همین قدر میخواستم در مورد شان بدانم.
من به کتاب خود ادامه خواهم داد و بعد از چاپ یک جلد آنرا
برای تو هم میدهم.
او خوش شد.
باز پرسید:

کاکا!

عکس های مرا هم در کتاب چاپ میکنی؟
گفتم:

نه!

فقط عکس آرزو و امید را که کوچک هستند، به صفحه پشتی اول
کتابم، چاپ میکنم.
باز پرسید:

کاکا!

تو کتاب را خودت نوشته میکنی؟
گفتم:

بلی!

من به زیرکی آمنه حیران ماندم.
با خود گفتم:

دختران افغان در استعداد کمتر از پسران نیستند.
روبه پسر همسایه کردم.
او که اکثراً مرا در آب داری کمک مینماید.
گفتم:

یک ورق کاغذ بیار!

او خواهر کوچک خود را پشت کاغذ روان کرد.
دختر دوان دوان به سوی خانه رفت.

بعد از لحظه ای کوتاهی دویده دویده با ورق کاغذ برگشت.

آمنه پرسید:

کاغذ را چه میکنی؟

گفتم:

بعضی جواب های تو را می نویسم.

او پرسید:

کااا!

مکتب خواندی؟

گفتم:

بلی!

پرسید:

صنف دوازده را حتماً خلاص کرده باشی.

گفتم:

بلی!

تحصیلات بسیار عالی دارم، بر علاوه وظیفه امارتی در یکی از

پوهنتون های شخصی استاد هم هستم.

او گفت:

چقدر خوب.

از او تشکری نمودم.

و برایش گفتم:

کتاب به زودی چاپ میشود.

من برای خواهرت که پایش شکسته، و حالا در بازی های طفلانه

اشتراک نمی تواند و برای تو هم از این کتاب می آورم.

وقتیکه کتاب را برای آرزو و امید میدادم، توهم همراهی من تا

خانه شان برو که در وقت دادن کتاب یک تصویر ایشانرا بگیرم.

گفت:

درست است.

کاکا!

بعد گفتم:

فقط همین قدر خودت را کار داشتم تا کتاب خلاص شود.

او گفت:

کاکا!

حالا کتاب خلاص شد؟

گفتم:

بلی!

خلاص شد.

تو میتوانی خانه بروی.

از همکاری خودت یک جهان تشکر.

او به خانه رفت.

من دوباره به خانه داخل شدم.

پرنده گان، حیوانات را غذا دادم.

بعد گل ها و درختان را آبیاری نموده، واتر پمپ را خاموش نمودم.

امید وارم که نه تنها آرزو و امید، بلکه دیگر اطفال نازنین و تمام

دختران افغان به آرزو و امید های خود برسند.

مکتب بخوانند!

پوهنتون بروند!

افتخار جامعه شوند!

نه تنها داکتر و انجینر، بلکه در همه بخش ها و رشته ها متخصص

شوند.

بیرق افغانستان را بلند نگهداشته، مصدر خدمت به وطن جنگ

زده خویش شوند.

پایان

ماخذ:
تحقیقات صحرائی

لیست کتاب های چاپ شده

- ۱- معماری افغانستان
- ۲- اطلاعات ، اصول وقواعد طراحی در معماری (بخش شفاخانه ها)
- ۳- راهنمود طلایی
- (برای اساتید انستیتوت های تخنیک و ساختمانی افغانستان)
- ۴- رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد اول
- ۵- رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد دوم
- ۶- اطلاعات ، اصول وقواعد طراحی در معماری (بخش اداری)
- ۷- معماری اصیل شهر کابل (مرادخانی)
- ۸- معماری شهر کابل (بی بی مهرو)
- ۹- افغانستان در قرن تکنالوژی
- ۱۰- زونبندی اقلیم و زلزله افغانستان
- ۱۱- صدقه جاریه/ دنیای انجینری
- ۱۲- آموخته های ناب از طراحی تا نظارت - جلد اول (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
- ۱۳- داستان حقیقی با مقیاس معماری
- ۱۴- فرار از کشور- با تصاویر مستند
- ۱۵- نقش دانشمندان مسلمان در فن معماری و مهندسی
- ۱۶- پخسه در افغانستان
- ۱۷- بنیا نگذاری اولین مساجد توسط افغانها در آسترلیا
- ۱۸- آموخته های ناب از طراحی تا نظارت - جلد دوم (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
- ۱۹- منار جام - الهامی برای قطب منار
- ۲۰- آموخته های ناب از طراحی تا نظارت - جلد سوم (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
- ۲۱- جام یا کلیان (کلان)
- ۲۲- معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد اول
- ۲۳- معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد دوم
- ۲۴- معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد سوم
- ۲۵- چیرته چی قانون نشسته (گدوپی د افغانستان په معماری کبئی)
- ۲۶- مبرنه جوما تونه " پخوا او نن "

- ۲۷- هله جور کو (نی پخسه - مقاوم زلزله)
- ۲۸- اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش مساجد)
- ۲۹- اطلاعات، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش مکاتب)
- ۳۰- هنر و صنعت چوب در مرادخانی
- ۳۱- هنر و پیشه حکاکی - زرگری در مرادخانی
- ۳۲- هیچ (چهل داستان واقعی)
- ۳۳- معماری اصیل شهر کابل (تشریح مورخ ۱۷ ماه میزان سال ۱۴۰۱ پوهنتون پولی تخنیک کابل)
- ۳۴- ۴۰- چهل
- ۳۵- مجنون او گلچین (ناول به زبان پشتو)
- ۳۶- در جستجو (ناول به زبان دری)
- ۳۷- تفاوت ها تفاوت می آورد (کتاب تصویری)
- ۳۸- مجموعه از دروس دینی مولوی صاحب خیرالله مخدوم (جلد اول)
- ۳۹- برف ها آب میشود
- ۴۰- رسم و تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد سوم
- ۴۱- مستند آموزنده از تصاویر اطفال به
- آرزو و امید تعدیل شد (ناول به زبان دری).

لست کتاب های تحت کار

۱. مجموعه از دروس دینی مولوی صاحب خیرالله مخدوم (جلد دوم)
۲. سرغندوی (ناب، مشهور) پوډري
۳. لیونی لپوه
۴. بی زده کړې پو
۵. شپنه ادې
۶. بوډا بنکاري
۷. کوشنی سوداگره
۸. سپین کارغه
۹. سور تنور
۱۰. خره بیزو
۱۱. بندي مرغه
۱۲. توده پرستن
۱۳. بی وخته باران
۱۴. د ژوند پای

در صورت امکان و وقت

- ۱- پخسه در افغانستان (به زبان انگلیسی)
- ۲- تاریخ معماری افغانستان
- ۳- حویلی های آسمان خراش
- ۴- ارتباط گذ شته ، حال و آینده در معماری
- ۵- استعداد، سرعت و اقتصاد در معماری افغانستان
- ۶- شیطان چراغ
- ۷- خاطره ها

Wish

and

Hope

Written by:

Architect PHD

Hashmatullah Atmar

October/November